



آنک و اینک فلسفہی تحلیلے

سیرک در فرایند تاریخے فلسفہک تحلیلے و نقاط عطف آن

پروپشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

می‌شدند و نیز بسیاری از مسائل فلسفی، زاینده‌ی کاربرد نادرست زبان هستند. از همه صریح‌تر، اعضای حلقه‌ی وین - که متشکل از گروهی از فیزیک‌دانان، ریاضی‌دانان و فلاسفه‌ی آلمانی و اتریشی بود که طی دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ جلسات منظمی را در وین برگزار می‌کردند - معتقد بودند که بسیاری از مسائل فلسفی در واقع «شبه‌مسئله» هستند. اگر زبان را درست به کار ببریم و این به اصطلاح، مسائل را تحلیل کنیم و خصوصاً اگر در این مسیر از منطق نمادین فرگه‌ای استفاده کنیم، به سرعت مشخص خواهد شد که مسئله‌ای وجود ندارد، بلکه با نوعی تناقض گویی یا مجموعه‌ای از جملات بی‌معنا مواجهیم.

نمونه‌ی اعلائی از مواجهه با یک معمای فلسفی از طریق تحلیل زبانی با تکیه بر منطق فرگه‌ای را می‌توان در مقاله‌ی مشهور «در باب دلالت» راسل مشاهده کرد. راسل در این مقاله، یک معمای فلسفی ظاهراً پیچیده را از طریق تحلیل جمله‌ی معماساز و بازنویسی منطقی این جمله حل کرد. اگرچه راه‌حل راسل از نقادی به دور نمانده است، اما مقاله‌ی مذکور از زمان انتشار تاکنون همواره نمونه‌ای آموزشی از نحوه‌ی کار فلسفه‌ی تحلیلی - دست کم در دوره‌ی آغازین این گونه فلسفه‌ورزی - بوده است.

بدین ترتیب، تغییر رویکردی شکل گرفت که «چرخش زبانی» نامیده شده است: تمامی مسائل فلسفی در واقع مسائلی درباره‌ی زبانی هستند که در فلسفه به کار گرفته می‌شود و متناظرًا، راه‌حل تمامی مسائل فلسفی را باید در نحوه‌ی به‌کارگیری زبان جست‌وجو کرد. فنی‌ترین و نیز پیچیده‌ترین بیان از این رویکرد را می‌توان در «رساله‌ی منطقی - فلسفی» نوشته‌ی لودویگ ویتگنشتاین دید که در سال ۱۹۲۱ منتشر شد. ویتگنشتاین در این کتاب درباره‌ی زبانی ایده‌آل سخن می‌گوید که بر مبنای منطق فرگه‌ای ساخته می‌شود. طبق دیدگاه ویتگنشتاین، چنین زبانی آینده‌ی جهان است؛ بدین ترتیب تمامی آنچه در جهان برقرار است را می‌توان درون این آینده، یعنی زبان ایده‌آل، دید. بدین ترتیب، مسائل فلسفی واقعی را می‌توان از طریق زبان حل کرد و هر مسئله‌ای که نتوان آن را در این زبان بیان کرد، صرفاً شبه‌مسئله است.

پوزیتیویسم منطقی

اتونویرات، رودلف کارناپ و هانس هان، سه تن از اعضای حلقه‌ی وین، رساله‌ای را در مورد دیدگاه‌های حلقه‌ی وین در سال ۱۹۲۹ منتشر کردند و عنوان «پوزیتیویسم منطقی» را برای مجموعه‌ی دیدگاه‌های حلقه‌ی وین سر زبان‌ها انداختند. پوزیتیویسم منطقی به کارهای فرگه در منطق، ارنست ماخ در فلسفه‌ی علم و ویتگنشتاین در فلسفه‌ی زبان تکیه داشت. به نظر پوزیتیویست‌های منطقی، تنها موضوعاتی که دارای معنا بودند و می‌شد به نحوی معنادار درباره‌ی آن‌ها سخن گفت، منطق و علوم تجربی بودند؛ دیگر گونه‌های گفتار به معنای دقیق کلمه بی‌معنا بودند. کتاب‌ها و مقالات پوزیتیویست‌های منطقی و مباحثات آن‌ها با کارل پوپر موجب شد که شاخه‌ی فلسفه‌ی علم طی دهه‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰ به سرعت توسعه پیدا کند و مسائلی را در بر بگیرد که پیش از آن تنها به نحوی اجمالی مورد توجه قرار گرفته یا به کلی از چشم دور مانده بودند. اگرچه رویکرد افراطی پوزیتیویسم منطقی و نیز رویکرد ویتگنشتاین در «رساله‌ی منطقی - فلسفی» طی دهه‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۷۰ به شدت مورد نقد قرار گرفتند و از رونق افتادند، اما ریع دوم قرن بیستم را می‌توان دوره‌ی رواج فلسفه‌ی تحلیلی دانست. آلفرد ایر با نگارش کتاب «زبان، حقیقت و منطق» در سال ۱۹۳۶، آراء کلیدی حلقه‌ی

محل تأمل است که چرا مهمان‌های خواننده و ناخوانده‌ی ما از غرب، همه‌شان مریض و معلول و ناقص هستند؟ بعد از سال‌ها پذیرایی و تحویل گرفتن و فرجه کردن این مهمان، تازه می‌فهمیم که این، آنی نبوده است که گمان می‌کردیم و یا این همه‌اش نبوده است و قس علی هذا! فلسفه‌ی تحلیلی هم از این ماجرا مستثنا نیست. حرف‌بیراهی نیست وقتی می‌گویند که بسیاری از اهالی فلسفه‌ی تحلیلی در ایران فقط به بخشی از آن آگاهی یافته‌اند و یا گفته می‌شود که بسیاری که ادعای فلسفه‌ی تحلیلی دارند فقط دوره‌ای خاص از این فلسفه به آن‌ها رسیده است؛ این ماجرای غم‌انگیز و شاید ناگذیر همه‌ی مهمان‌های ماست. ماجرای فلسفه‌ی تحلیلی را برایتان روایت می‌کنیم تا دریابید پانگاهی که بسیاری از روشنفکران مدت‌هاست بر آن تکیه کرده‌اند، چگونه در موطن و مولد خودش در حال تغییر است.

فلسفه‌ی تحلیلی گونه‌ای از فلسفه‌ورزی است که طی دهه‌های ۱۸۹۰ و ۱۹۰۰ متولد شد، طی نیمه‌ی اول قرن بیستم نضج گرفت و در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، خصوصاً از دهه‌ی ۱۹۷۰ به سرعت توسعه پیدا کرد. در این نوشته، خصوصیات، دیدگاه‌ها و روش‌های کلیدی در فلسفه‌ی تحلیلی را همراه با نقاط عطف تاریخی آن مختصراً پی خواهیم گرفت.

فلسفه‌ی تحلیلی با کارهای گوتلوب فرگه، ریاضیدان و فیلسوف آلمانی، در دهه‌ی ۱۸۹۰ و نیز کارهای جی. ای. مور، فیلسوف انگلیسی و برتراند راسل، ریاضی‌دان و فیلسوف انگلیسی، در دهه‌ی ۱۹۰۰ شکل گرفت. فرگه دستگاه منطقی جدیدی را در دو دهه‌ی پایانی قرن نوزدهم بسط داد که نمادین بود و کاملاً با منطق ارسطویی تفاوت داشت. راسل و آلفرد وایتهد، دیگر ریاضی‌دان و فیلسوف انگلیسی، منطق فرگه‌ای را در دهه‌ی ۱۹۰۰ تدقیق کردند و گسترش دادند. در همین سال‌ها، فرگه مقالاتی را نوشت که آثار کلیدی و متقدم در دو شاخه از فلسفه بودند که امروزه «فلسفه‌ی زبان» و «فلسفه‌ی ذهن» نامیده می‌شوند. از سوی دیگر، مور و راسل در دهه‌ی ۱۹۰۰ علیه گونه‌ای از هگل‌گرایی که در اواخر قرن نوزدهم در انگلستان رواج داشت، به تعبیر خود راسل، «طغیان» کردند. مقاله‌ی مور با عنوان «ماهیت حکم» در سال ۱۸۹۹، کتاب «اصول اخلاق» وی که در سال ۱۹۰۳ منتشر شد و مقاله‌ی راسل با عنوان «در باب دلالت» در سال ۱۹۰۵، نشان‌دهنده‌ی جدا شدن از سنت فلسفی ایده‌آلیستی قرن نوزدهم بودند.

چرخش زبانی

یکی از ایده‌های کلیدی آثار فلاسفه‌ی تحلیلی متقدم این بود که پیچیده‌گویی‌های فلسفی که خصوصاً در فلسفه‌ی هگل دیده

دو نگاه

راسل در مقاله‌ی «در

باب دلالت»، یک

معمای فلسفی ظاهراً

پیچیده را از طریق

تحلیل جمله‌ی معماساز

و بازنویسی منطقی این

جمله حل کرد. این

مقاله از زمان انتشار

تاکنون همواره نمونه‌ای

آموزشی از نحوه‌ی کار

فلسفه‌ی تحلیلی بوده

است

وین را که به زبان آلمانی نوشته و منتشر می‌شد، به زبان انگلیسی بازسازی کرد و بدین ترتیب، فلاسفه‌ی انگلیسی‌زبان را با تحولات جدیدی که درون فلسفه‌ی آلمانی روی داده بود، آشنا ساخت. هم سنت به جا مانده از مور و راسل و هم رویکرد ضد ایده‌آلیستی و به طور کلی‌تر، ضدمنافیزیکی حلقه‌ی وین موجب شد که روش فلسفه‌ورزی جدید به مرور در انگلستان بسط پیدا کند.

بازگشت به زبان عادی

با این حال، فلاسفه‌ی تحلیلی به آراء متقدمان وفادار نماندند؛ ایده‌ی ساختن زبانی ایده‌آل بر مبنای منطقی یکتا، یعنی منطق فرگه‌ای، با مطرح شدن منطق‌های رقیب برای این منطق و برخی کارهای فنی دیگر در منطق کنار گذاشته شد. خود ویتگنشتاین نقشی کلیدی در این فرایند داشت. وی در کتاب مهم دومش یعنی «پژوهش‌های فلسفی» که در سال ۱۹۵۱ منتشر شد، اما بخش‌های مهمی از محتوای آن پیش‌تر در میان اهل فلسفه و دانشجویان دست به دست می‌شد، توجه خاصی را به زبان عادی نشان داد. وی ایده‌ی حلقه‌ی وین را مبنی بر اینکه جملاتی غیر از جملات منطقی و جملات علوم تجربی بی‌معنا هستند، به کلی رد کرد.

طی دهه‌ی ۱۹۵۰ و هم‌زمان با انتشار «پژوهش‌های فلسفی»، برخی از فلاسفه مانند گیلبرت رابل و جان اوستین در دانشگاه آکسفورد این ایده را پرورش دادند که وظیفه‌ی فیلسوف به جای ساختن زبانی ایده‌آل، پرداختن به زبان عادی و شناختن معنای واژگان و جملات در کاربرد روزمره‌ی آن‌هاست. راسل و ویتگنشتاین در «رساله‌ی منطقی-فلسفی» نسبت به زبان عادی بدبین بودند و آن را یکی از دلایل ایجاد شبه‌معماهای فلسفی می‌دانستند. اما فلاسفه‌ی آکسفوردی مذکور زبان عادی را منبعی برای تحلیل مسائل فلسفی تلقی می‌کردند. بدین ترتیب، شهودهای زبانی اهمیت زیادی در فلسفه‌ی تحلیلی پیدا کردند. فلاسفه‌ی تحلیلی طی نیمه‌ی دوم قرن بیستم و پس از آن، در بسیاری از موارد به هنگام تحلیل مفاهیم فلسفی یا بحث درباره‌ی مسائل و نظریه‌های فلسفی به کاربرد روزمره و شهود کاربران عادی زبان استناد می‌کنند. (مقصود از شهود در این جا نظری است که یک فرد عادی پیش از درگیر شدن در فلسفه‌ورزی در ذهن دارد.)

با این حال، جدال میان صورت‌بندی منطقی مسائل فلسفی و تکیه بر شهودهای زبانی در فلسفه‌ی معاصر هنوز به سرانجام نرسیده است؛ برخی از فلاسفه به صورت‌بندی منطقی توجه بیشتری نشان می‌دهند و برخی به شهودهای زبانی. در بسیاری از موارد، نقدی که فیلسوفی تحلیلی به استدلال‌های فیلسوفی دیگر مطرح می‌کند از این تفاوت در روش نشأت می‌گیرد.

تحلیل مفهومی

فلاسفه‌ی تحلیلی بیش از هر دسته‌ی دیگری از فلاسفه بر تحلیل مفهومی تأکید دارند. اگرچه بیشتر آن‌ها دیگر مانند فلاسفه‌ی تحلیلی نیمه‌ی اول قرن بیستم فکر نمی‌کنند که مسائل فلسفی با تحلیل مفاهیم به کار رفته در آن‌ها به سرعت حل خواهند شد، اما کماکان برای تحلیل مفهومی اصطلاحاتی که در فلسفه به کار می‌روند، اهمیت بسیار زیادی قائل‌اند. اگر شما با یک فیلسوف تحلیلی یا یک دانش‌آموخته‌ی فلسفه‌ی تحلیلی بحث کنید، به دفعات از شما خواهد پرسید: «مقصودتان از آن‌چه که گفتید، دقیقاً چیست؟» یا «کلمه‌ای که به کار بردید، چه معنایی دارد؟» این پرسش‌ها و پاسخ‌های آن‌ها تلاش‌هایی برای درک بهتر کلمات و عباراتی هستند

که ممکن است سرسری و بدون تأمل مرتباً در یک بحث فلسفی به کار روند. به عنوان یک نمونه‌ی کلاسیک، ممکن است واژه‌ی «معرفت» یا «دانش» را مکرراً در فلسفه و حتی در زبان عادی به کار ببریم. مثلاً ممکن است بگوییم «می‌دانیم» که زمین گرد است؛ اما مقصود ما از دانستن یا معرفت داشتن دقیقاً چیست. این پرسش به‌ظاهر ساده، یکی از کلیدی‌ترین پرسش‌ها در معرفت‌شناسی است. فلاسفه‌ی معرفت‌شناس برای مدت‌ها فکر کردند که معرفت عبارت است از «باور صادق موجه»؛ به عبارت دیگر، آن‌ها پس از تحلیل مفهومی معرفت -که ریشه در اثری از افلاطون دارد- در مورد نتیجه‌ی مذکور به توافق رسیده بودند. با این حال، ادموند گتیه در مقاله‌ی کوتاهی که در سال ۱۹۶۳ نوشت، با مطرح کردن دو مثال نقض نشان داد که مواردی وجود دارند که در آن‌ها باور صادق موجه داریم، اما معرفت نداریم. به عبارت دیگر، گتیه نشان داد که باور صادق موجه تحلیل مفهومی درستی برای معرفت یا دانستن نیست. معرفت‌شناسان از آن پس تلاش‌های زیادی کرده‌اند تا موارد معرفت را بیشتر بررسی کنند و تحلیل مفهومی بهتری از آن به دست دهند، و البته هنوز به توافقی در این خصوص نرسیده‌اند.

گذر از اقیانوس اطلس

به قدرت رسیدن نازی‌ها در آلمان در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ و سپس جنگ جهانی دوم باعث شد که بسیاری از اعضای حلقه‌ی وین، به همراه گروه بزرگی از دانشمندان و ریاضی‌دانان آلمانی و اتریشی، به آمریکا -و بعضاً به انگلستان- مهاجرت کنند. از جمله مشهورترین این افراد کارنپ و کارل همپل بودند. سنت فلسفی غالب در دانشگاه‌های آمریکا پراگماتیسم بود که از قرن نوزدهم به ارث رسیده بود. پراگماتیسم‌ها و پوزیتیویست‌ها مشابهت‌های قابل توجهی در رویکردهای فلسفی خود داشتند و به همین دلیل، فلسفه‌ی پوزیتیویستی به‌سرعت در دانشگاه‌های آمریکا جای گرفت. اولین فلاسفه‌ی تحلیلی آمریکایی عمدتاً استادانی اروپایی داشتند. برای مثال، دابلیو. وی. کواین شاگرد وایتهد و هیلری پاتنم شاگرد کارنپ بودند. کواین و پاتنم به همراه دیوید لوئیس و داندل دیویدسون که هر دو شاگرد کواین بودند و برخی فلاسفه‌ی دیگر، فلسفه‌ی تحلیلی را در آمریکا شکوفا کردند و حوزه‌هایی مختلفی مانند فلسفه‌ی زبان، فلسفه‌ی منطق، فلسفه‌ی علم و فلسفه‌ی ذهن را بسط دادند. بدین ترتیب، طی دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به مرور مرکزیت فلسفه‌ی تحلیلی به آمریکا منتقل شد. در همین دوره، فلسفه‌ی تحلیلی در دیگر کشورهای انگلوساکسون مانند استرالیا، کانادا و نیوزیلند نیز گسترش پیدا کرد.

تعادل تأملی

جان راولز در کتابی با عنوان «نظریه‌ای در باب عدالت» که اثر مشهوری در فلسفه‌ی سیاسی است و در سال ۱۹۷۱ منتشر شد، روشی را به نام «تعادل تأملی» در فلسفه‌ورزی مطرح کرد. اگرچه این راولز بود که این روش را به نحوی صریح صورت‌بندی کرد، اما در واقع، بیشتر فلاسفه و خصوصاً فلاسفه‌ی تحلیلی از این روش استفاده می‌کنند.

فرض کنید که می‌خواهید نظریه‌ای فلسفی را درباره‌ی موضوعی مانند علیت شکل دهید؛ به عبارت دیگر شما می‌خواهید در این مورد نظریه‌پردازی کنید که چه هنگام رابطه‌ی علی میان دو امر برقرار است. شما شهودهایی در این باره دارید که چه هنگام چیزی علت چیزی دیگر است. مثلاً معتقدید که پایین آمدن فشار هوا و

دو نگاه

طی دو دهه‌ی اخیر، تقریباً اثری از تقابل تحلیلی/قاره‌ای در فلسفه‌ی تحلیلی، خصوصاً در آمریکای شمالی دیده نمی‌شود. دوره‌های درسی تحصیلات تکمیلی فلسفه در این کشورها دربردارنده‌ی درس‌هایی درباره‌ی فلاسفه و مکاتب فلسفی قاره‌ای هستند که ذکر نام آن‌ها حتی تا دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ نوعی کفرگویی به حساب می‌آمد. می‌توان به شکل گیری نخله‌ی مارکسیسم تحلیلی در فلسفه‌ی سیاسی متأخر اشاره کرد. بنابراین فلسفه‌ی تحلیلی در حال نوعی بازخوانی و تصاحب فلسفه‌ی قاره‌ای نیز هست

به شهادهایی تکیه می‌کنند که در زندگی عادی روی نمی‌دهند. در بسیاری از موارد، فلاسفه برای نقادی یک نظریه‌ی فلسفی موقعیتی خیالی را تصویر می‌کنند و از ما می‌خواهند که نظر خود را در مورد یکی از خصوصیات این موقعیت اعلام کنیم. به فرایند تصور چنین موقعیت‌های خیالی‌ای که برای بررسی نظریه‌ها به کار گرفته می‌شوند، آزمایش‌های فکری گفته می‌شود. آزمایش‌های فکری پیش‌تر در نیمه‌ی اول قرن بیستم در فیزیک مدرن به کار گرفته شده بودند، اما استفاده از این گونه آزمایش‌ها از دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در فلسفه‌ی تحلیلی رواج پیدا کرد. شاید بتوان گفت که یک دلیل این امر، افزایش داستان‌ها و فیلم‌های علمی-تخیلی بوده است که موجب شد مخاطبان فلسفه آماده‌ی شنیدن داستان‌های خیالی آزمایش‌های فکری باشند. بدین ترتیب، یک آزمایش فکری تفاوت بنیادینی با یک شهود روزمره ندارد و در صورتی که به درستی صورت‌بندی شود، می‌تواند به همان اندازه در روش تعادل تأملی کارایی داشته باشد. با این همه، در موارد متعددی آزمایش‌های فکری چنان پیچیده و تصنعی می‌شوند که دیگر نمی‌توانند به ما در تشخیص شهودمان در خصوص نظریه‌ی مورد بحث کمک کنند.

بسط فلسفه‌ی تحلیلی

توسعه‌ی فلسفه‌ی تحلیلی طی دهه‌های ۱۹۴۰ تا ۱۹۶۰ با انتقاداتی نسبت به آثار متقدم، خصوصاً پوزیتیویسم منطقی، همراه بود. اما در دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ تقریباً بخش بزرگی از ایده‌های متقدم در معرض انتقادات شدیدی قرار گرفتند و برای مدتی طولانی به محاق رفتند. دو اثر بیش از همه در این فرایند مؤثر بودند. یکی از این دو، کتاب تامس کوهن، فیزیکدان، مورخ و فیلسوف علم آمریکایی، با عنوان «ساختار انقلاب‌های علمی» بود که در سال ۱۹۶۲ منتشر شد.

این کتاب و مباحثاتی که در پی آن شکل گرفت، مسیر فلسفه‌ی علم را تا حد زیادی تغییر داد و اثرات آن به حوزه‌هایی دیگری از فلسفه و همچنین، علوم اجتماعی بسط پیدا کرد. اثر دیگر، سه سخنرانی از ساوول کریپکی، فیلسوف و منطق‌دان آمریکایی، با عنوان «نام‌گذاری و ضرورت» بود که در سال ۱۹۷۰ ایراد و در سال ۱۹۷۲ منتشر شدند. سخنرانی‌های کریپکی ابتدائاً بحثی در فلسفه‌ی زبان و نقد دیدگاهی منسوب به فرگه و راسل بود، اما کریپکی حین پیش‌برد بحث خود، برخی از پیش‌فرض‌های بنیادین در مورد دسته‌بندی گزاره‌ها را که از ابتدای قرن بیستم اهمیت زیادی در فلسفه‌ی تحلیلی داشتند و مقبولیت عام نیز یافته بودند، به کلی زیر سؤال برد. تحلیل‌های جدید او باعث شد که شاخه‌هایی از فلسفه، خصوصاً متافیزیک و فلسفه‌ی ذهن به نوعی از زیر بار فلسفه‌ی زبان رهایی پیدا کنند.

همچنین، شاخه‌هایی از فلسفه که به واسطه‌ی غلبه‌ی پوزیتیویسم منطقی برای چندین دهه به فراموشی سپرده شده بودند، مجدداً احیا شدند؛ از جمله مهم‌ترین این شاخه‌ها فلسفه‌ی سیاسی و فلسفه‌ی دین (عنوانی که در فلسفه‌ی تحلیلی به جای الهیات به کار می‌رود) هستند. به همین دلیل، توسعه‌ی سریع و همچنین واگرایی آشکاری را می‌توان در شاخه‌های مختلف فلسفه در دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد مشاهده کرد. علاوه بر این، طی سه دهه‌ی اخیر، شاخه‌های دیگری از فلسفه در فلسفه‌ی تحلیلی شکل گرفته‌اند که هنوز در دوره‌ی نوجوانی خود به سر می‌برند. فلسفه‌ی هنر، فلسفه‌ی تکنولوژی و فلسفه‌ی حقوق از جمله‌ی این شاخه‌ها هستند.

علیه نظام‌سازی

فلاسفه‌ی تحلیلی به طور سنتی تمایلی به نظام‌سازی در فلسفه

وجود ابر در آسمان علت باریدن باران است یا اینکه دو متر بودن ارتفاع یک میله علت آن است که سایه‌ی آن در زمان خاصی از روز یک متر طول داشته باشد. در مقابل، شما شهادهایی در این خصوص دارید که چه هنگام چیزی علت چیز دیگر نیست. مانند اینکه معتقدید که پایین آمدن سطح جیوه در فشارسنج علت باریدن باران نیست و همچنین، معتقدید اینکه طول سایه‌ی یک میله در ساعت خاصی از روز یک متر است، علت اینکه طول میله‌ی مذکور دو متر است، نیست. بدین ترتیب، با مجموعه‌ای از شهودها در خصوص موضوع مورد بحث مواجهیم. از طرف دیگر شما نظریه‌ای اولیه را در موضوع مورد بحث - در این جا علت - مطرح می‌کنید. مثلاً می‌گویید که رابطه‌ی علی میان دو چیز، نوعی استدلال منطقی است (صورت اولیه‌ی دیدگاهی که توسط کارل همپل در دهه‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰ بسط یافت) یا آنکه رابطه‌ی علی میان دو چیز در واقع نوعی شرط در مورد وقوع آن دو است. نظریه‌ی دوم را که صورت اولیه‌ی نظریه‌ی دیوید لویس درباره‌ی علت است که طی دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ بسط یافته است، در نظر می‌گیریم: «اگر الف علت امر ب است، در صورتی که اگر الف روی نمی‌داد، ب هم روی نمی‌داد.» در مرحله‌ی بعد، شما نظریه‌تان را با شهودهایتان مقایسه می‌کنید. آیا در تمامی مواردی که شهودهای شما می‌گویند رابطه‌ی علی وجود دارد، نظریه‌ی شما هم همین را می‌گوید؟ و آیا در تمامی مواردی که شهودهای شما می‌گویند رابطه‌ی علی وجود ندارد، نظریه‌ی شما هم همین را می‌گوید؟ اگر جواب در مورد همه‌ی شهودهای شما مثبت باشد، بهترین نظریه‌ی ممکن را در اختیار داریم. اما به نحوی شگفت‌آور، تقریباً در مورد هیچ نظریه‌ای در فلسفه چنین اتفاقی نمی‌افتد؛ یعنی همواره شهودهایی وجود دارند که با نظریه نمی‌خوانند. در این حالت، با دو انتخاب مواجهیم: یا باید نظریه را به نحوی اصلاح کنیم که شهود ناهمخوان را در بر بگیرد، یا آنکه شهود ناهمخوان را کنار بگذاریم. به عبارت دیگر، باید میان نظریه‌مان و شهودهای مان «تعادل» برقرار کنیم. گاه کنار گذاشتن یک شهود دشوار به نظر نمی‌رسد، مثلاً در خصوص موردی که ابتدائاً فکر می‌کردیم، نمونه‌ای از رابطه‌ی علی است، بیشتر فکر می‌کنیم و به این نتیجه می‌رسیم که شاید بتوان گفت که واقعا رابطه‌ی علی در این مورد وجود ندارد. در چنین حالتی، شهود را فدای نظریه می‌کنیم. در بسیاری از موارد دیگر، شهودها آن چنان قوی هستند که نمی‌توانیم نظرم‌ان را درباره‌ی آن‌ها تغییر دهیم. در این حالت، باید نظریه را با شهود هماهنگ کنیم؛ یعنی باید نظریه را به نحوی اصلاح کنیم که با شهودهای قوی مذکور هم خوانی داشته باشد.

همان‌طور که گفته شد، اغلب فلاسفه معمولاً از روش تعادل تأملی استفاده می‌کنند، اگرچه اکثراً این عنوان را برای شیوه‌ی فلسفه‌ورزی خود به کار نمی‌برند. همین‌طور منتقدان هنگامی که می‌خواهند نظریه‌ای را به نقد بکشند، شهودهایی را مطرح می‌کنند که با نظریه سازگار نیستند. در این حالت، نظریه‌پرداز یا باید نظریه‌ی خود را اصلاح کند یا آنکه نشان دهد که شهود مطرح شده نادرست صورت‌بندی شده است، یا آنکه شهود قدرت‌مندی نیست و می‌توان آن را فدای نظریه کرد.

آزمایش فکری

شهادهایی که در بررسی نظریه‌های فلسفی به کار می‌روند، معمولاً یا در تجربیات روزمره یا در علوم تجربی ریشه دارند. اما در فلسفه‌ی تحلیلی و به خصوص در نیمه‌ی دوم قرن بیستم، فلاسفه به کرات



دو نگاه

آزمایش‌های فکری

پیش‌تر در نیمه‌ی

اول قرن بیستم در

فیزیک مدرن به کار

گرفته شده بودند، اما

استفاده از این گونه

آزمایش‌ها از دهه‌های

۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ در

فلسفه‌ی تحلیلی رواج

پیدا کرد. شاید بتوان

گفت که یک دلیل این

افزایش داستان‌ها

و فیلم‌های علمی-

تخیلی بوده است که

موجب شد مخاطبان

فلسفه آماده‌ی شنیدن

داستان‌های خیالی

آزمایش‌های فکری

باشند

نیز خوانش پاتنم از آراء دریدا هستند. علاوه بر این، باید به مطالعات رو به گسترش درباره‌ی پدیدارشناسی در فلسفه‌ی ذهن معاصر و همچنین، شکل‌گیری نحله‌ی مارکسیسم تحلیلی در فلسفه‌ی سیاسی متأخر اشاره کرد. بدین ترتیب، فلسفه‌ی تحلیلی همچنان‌که در شاخه‌های سنتی خود پیش می‌رود و شاخه‌های تازه تأسیسی در آن در حال رشدند، در حال نوعی بازخوانی و تصاحب فلسفه‌ی قاره‌ای نیز هست، تا جایی که می‌توان گفت در مورد بخش‌های نسبتاً وسیعی از فلسفه‌ی قاره‌ای، دانشگاه‌های انگلوساکسون، خصوصاً دانشگاه‌های آمریکا، مکان‌های بهتری برای تحصیلات تکمیلی هستند تا دانشگاه‌های کشورهای که این فلسفه‌ها در آنها تولد یافته‌اند. ■

از خود نشان نداده‌اند. برای مثال، تقریباً به‌جز حلقه‌ی وین و ویتگنشتاین در «رساله‌ی منطقی-فلسفی»، هیچ فیلسوفی سعی نداشته است، نظام فلسفی کاملی مانند آن‌چه، که مشهورتر از همه، کانت و هگل بنا کرده‌اند بنا کند. این عدم تمایل از این درک حاصل شده است که حل تام و تمام یک مسئله‌ی فلسفی منفرد و ارائه‌ی نظریه‌ای جامع درباره‌ی یک موضوع خاص، همان‌طور که پیش‌تر در بحث درباره‌ی تعادل تأملی به آن اشاره کردیم، تقریباً ناممکن است، چه رسد به ارائه‌ی راه‌حل‌هایی سازگار و منسجم برای تمامی مسائل فلسفه. بدین ترتیب، بسیاری از فلاسفه‌ی تحلیلی عمدتاً در یک یا برخی از شاخه‌های فلسفه فعال بوده‌اند و به‌طور فنی به دیگر شاخه‌ها نمی‌پرداخته‌اند. خصوصاً پس از توسعه و واگرایی سریع فلسفه‌ی تحلیلی از دهه‌ی ۱۹۸۰ به بعد، حتی جامع‌الاطراف بودن در فلسفه‌ی تحلیلی غیرممکن شده است و دیگر از فلاسفه‌ای که از همه‌ی شاخه‌های فلسفه اطلاع به روز داشته باشند، خبری نیست.

تفکر تحلیلی در برابر قاره‌ای

تقابل جزیره‌ی انگلستان به عنوان بخشی جداافتاده از اروپا و بخش متصل به خشکی اروپا که «اروپای قاره‌ای» خوانده می‌شود و عمدتاً فرانسه و آلمان نماینده‌ی آن هستند، تقابلی قدیمی است و بیشتر ریشه در مسائل سیاسی و نظامی دارد تا آنکه تقابلی فلسفی باشد. با این حال، همچنان‌که پیش‌تر گفته شد، تولد فلسفه‌ی تحلیلی در انگلستان و سپس در حلقه‌ی وین با نوعی طغیان در برابر سنت فلسفی قرن نوزدهم که عمدتاً در آلمان شکل گرفته بود، همراه بود. فلاسفه‌ی مانند اگزیستانسیالیست‌ها، مارکسیست‌ها و پدیدارشناسان بودند که در ادامه‌ی سنت مذکور فعالیت می‌کردند. پوزیتیویست‌های منطقی و ویتگنشتاین در «رساله‌ی منطقی-فلسفی» آراء فلاسفه‌ی اخیر را به کلی بی‌معنا و مسائل آن‌ها را شبه‌مسئله می‌خواندند. شاید مشهورترین مقاله‌ای که این رویکرد را نشان می‌دهد، مقاله‌ی کارناب با عنوان «غلبه بر متافیزیک از طریق تحلیل منطقی زبان» باشد. کارناب در این مقاله با مطرح کردن دسته‌بندی خود از گزاره‌ها، توضیح می‌دهد که چرا بسیاری از گزاره‌های متافیزیک سنتی بی‌معنا هستند و صریحاً جملاتی از مارتین هایدگر را مثال می‌زند.

با این حال، با کنار گذاشته شدن تدریجی دیدگاه‌های مبتنی بر پوزیتیویسم منطقی و «رساله‌ی منطقی-فلسفی»، تمایلی تدریجی در میان فلاسفه‌ی تحلیلی برای مطالعه و بررسی آثار فلسفه‌ی قاره‌ای نیمه‌ی اول قرن بیستم و نیز نسل‌های بعدی این فلسفه مانند فلاسفه‌ی پساامردن و ساختار شکن و نیز اگزیستانسیالیست‌ها، هرمنوت‌ها و پدیدارشناسان متأخر شکل گرفت. طی دو دهه‌ی اخیر، تقریباً اثری از تقابل تحلیلی/قاره‌ای در فلسفه‌ی تحلیلی، خصوصاً در آمریکای شمالی دیده نمی‌شود. دوره‌های درسی تحصیلات تکمیلی فلسفه در این کشورها دربردارنده‌ی درس‌هایی درباره‌ی فلاسفه و مکاتب فلسفی قاره‌ای هستند که ذکر نام آن‌ها حتی تا دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ نوعی کفرگویی به حساب می‌آمد. علاوه بر این، خوانش‌های جدید فلاسفه‌ی تحلیلی از فلسفه‌ی قاره‌ای چشم‌اندازهای جدیدی را شکل داده‌اند. از آن‌جا که فلاسفه‌ی تحلیلی به تحلیل مفهومی و استدلال‌های صریح تمایل دارند، معمولاً تقریرهای روشنی‌را از آثار فلاسفه‌ی قاره‌ای به دست می‌دهند و همین‌طور، پرسش‌های جدیدی را مطرح می‌کنند. از جمله مشهورترین نمونه‌های چنین رویکردی، خوانش هوبرت دریفوس و ریچارد رورتی از فلسفه‌ی هایدگر، خوانش جان مک‌داول و رابرت برندم از فلسفه‌ی هگل و

دو نگاه

تحلیل‌های جدید کریکی باعث شد که شاخه‌هایی از فلسفه، خصوصاً متافیزیک و فلسفه‌ی ذهن به نوعی از زیر بار فلسفه‌ی زبان‌رهای پیدا کنند. همچنین، شاخه‌هایی از فلسفه که به واسطه‌ی غلبه‌ی پوزیتیویسم منطقی برای چندین دهه به فراموشی سپرده شده بودند، مجدداً احیا شدند؛ از جمله مهم‌ترین این شاخه‌ها فلسفه‌ی سیاسی و فلسفه‌ی دین هستند



پی‌نوشت:

۱- کارشناسی ارشد فلسفه‌ی علم